

مارکسیسم به مثابه روش؛

بررسی تلقی‌های روش شناختی جرج لوکاج

منصور طبیعی*

محمدحسین دلال رحمانی**

چکیده

در تاریخ تفکر مارکسیسم، لوکاج متفکری بسیار اثرگذار بود. وی آثار مارکس را به شیوه خود قرائت کرد. بنا به خوانش او مارکسیسم نه یک نظریه تحلیلی که بیشتر یک روش برای مشاهده، فهم و تغییر جهان بود. او روش مارکس را در تلاش برای فهم و دستیابی به کلیت تعریف می‌کرد. وی کلیت را در دست کم پنج معنای متفاوت به کار می‌برد که عبارت بودند از: بیانگر، مرکز زوده، هنجاری، طولی و عرضی. او روش دیالکتیک را به معنای قرار دادن امور واقع درون کلیت می‌دانست. از این منظر تاریخ‌مند کردن امور، بنیان روش مارکس بود. قرار دادن جزء در درون کل از طریق مفهوم میانجی ممکن بود. لوکاج کلیت را هم فاعل و هم موضوع شناخت می‌دانست و در عین حال آن را به عنوان امری که می‌بایست ساخته شود قلمداد می‌کرد.

اما تاریخ‌مندی امور شامل نظریه و روش مارکس نیز می‌شد. به همین دلیل او در نهایت با نوعی بن بست نظری مواجه شد: اگر ماتریالیسم تاریخی و روش دیالکتیک نیز تاریخ‌مند باشند، چگونه می‌توان از کنش انقلابی در جهت دستیابی به نوعی کلیت انضمامی دفاع کرد؟ پاسخ مستلزم اتخاذ نوعی رویکرد نخبه‌گرایانه بود که با برخی از مفروضات اصلی او در تعارض قرار می‌گرفت.

واژگان کلیدی: روش، کلیت، میانجی، دیالکتیک، تخصیص آگاهی.

مقدمه

لوکاچ^۱ را یکی از مهم‌ترین فیلسوفان اندیشه چپ دانسته‌اند. او تأثیری انکارناپذیر بر اندیشه پس از خود داشت. پس از وی عموم متفکران یا با او بودند یا بر علیه او. در یک سو مکتب فرانکفورت به ویژه آدرنو و هورکهایمر^۲، در «صنعت فرهنگ»، به طور مستقیم ملهم از رویکردهای لوکاچ بودند. کارل مانهایم^۳ در «ایدئولوژی و اتوپیا»، در پی‌ریزی جامعه‌شناسی معرفت، یادآور دستاوردهای نظری لوکاچ بود و فردریک جیمسون^۴ در «مارکسیسم و فرم» و «ناخودآگاه سیاسی» تأثیر لوکاچ را انکار نمی‌کرد.^۵ در مقابل مارتین هایدگر^۶ در «هستی و زمان» خود را ناگزیر از پاسخ دادن به لوکاچ دید.^۷ در حوزه زیبایی‌شناسی ارنست بلوخ^۸ و برتولت برشت^۹ دو چهره برجسته‌ای بودند که از طریق نقد لوکاچ مجاللی برای گشایش منظری تازه فراهم کردند.^{۱۰} به آنها می‌توان متفکر بزرگ مارکسیست، لویی آلتوسر^{۱۱} را افزود. انتقاد او به مفهوم کلیت هگلی و تلاش برای پیراستن مارکس از عقاید فیلسوف آلمانی، بی‌شک تعریضی به تفسیر لوکاچ از مارکس بود. هم از این روست که مورخ فلسفه، هربرت شندلباخ^{۱۲}، لوکاچ را در کنار ویتگنشتاین و هایدگر، از بنیان‌های فلسفه معاصر می‌داند (اباذری، ۱۳۷۸، ص ۱۷۹).

لوکاچ متفکری پرکار بود. آثار او تنها به یک رشته خاص محدود نمی‌شد. وی هم‌زمان به اخلاق، زیبایی‌شناسی، سیاست، جامعه‌شناسی، فلسفه و نقد ادبی می‌پرداخت و آنها را به هم پیوند می‌زد. این تلاش او و حیطه گسترده علایق‌اش امری اتفاقی نبود. لوکاچ عمیقاً معتقد بود که دستیابی به حقیقت تنها از خلال درک کلیت ممکن است و بدین دلیل نمی‌توان اهمیتی برای مرز میان رشته‌ها قائل بود. او بر آن بود که مرزهای میان‌رشته‌ای، ابزاری بورژوازی است که مبین شیئی

1. Lukacs

2. Adreno & Horkheimer

3. Manheim

4. Jameson

5. آدام رابرتس می‌آورد: «جیمسون را بیشتر مارکسیست هگلی می‌دانند وارث سنت لوکاچ و آدرنو و کم و بیش دشمن رویکرد آلتوسری» (رابرتس، ۱۳۸۶، ص ۲۴). برای اطلاعات بیشتر در این زمینه ر.ک: رابرتس (۱۳۸۶).

6. Heidegger

7. ژرژک در پسگفتاری بر «دنباله‌روی و دیالکتیک» نوشته است: «از اشارات صریحی که هایدگر در کتاب «هستی و زمان» خود به «تاریخ و آگاهی طبقاتی» کرده، پیداست که حتی او نیز آشکارا تحت تأثیر آن بوده است» (لوکاچ، ۱۳۸۷، ص ۲۱۲).

8. Bloch

9. Brecht

10. جهت ملاحظه نقد برشت و بلوخ ر.ک: بلوخ و دیگران (۱۳۹۱).

11. Althusser

12. Schnadelbach

وارگی دنیای سرمایه‌داری است.

طرح مسئله

در حالی که مارکسیسم عموماً به عنوان نوعی نظریه قابل تأمل در باب مناسبات اجتماعی شناخته شده است، لوکاچ مهم‌ترین دستاورد آن را نه وجوه نظری که جنبه‌های روشی آن می‌دانست. وی تلاش داشت تا مارکسیسم را به عنوان روشی کارآمد برای فهم جهان معرفی کند. در نتیجه او نوعی روش‌شناسی را معرفی می‌کرد که دارای اهدافی انقلابی بود؛ هرچند که در این عرصه به موفقیت کامل دست نیافت.

در این مقاله به مباحث روش‌شناختی لوکاچ - از زمانی که «تاریخ و آگاهی طبقاتی» را نوشت تا هنگامی که «دیالکتیک و دنباله روی» را به پایان برد - پرداخته و تلاش می‌شود عامل عدم توفیق نهایی این رویکرد بررسی شود.

مارکسیسم به مثابه روش

لوکاچ معتقد بود که مارکسیسم پس از مارکس از روش اصلی آن فاصله گرفته و به نگرش بورژوایی آلوده شده است. او بر آن بود که وظیفه مارکسیست‌ها درک ذات روش مارکس و کاربرد درست آن است و نه اصلاح یا تجدیدنظر در آن (لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۸۱). لوکاچ با نقد مداوم روش‌شناسی بورژوایی، خط‌مشی روش مارکسیستی را مشخص می‌کرد.

نقد روش بورژوایی

لوکاچ تلاش کرد نشان دهد که تنها از خلال درکی از کلیت است که اندیشه مارکسیستی از دشمن بورژوای آن متمایز می‌شود و در نهایت شرایط ظهور انقلاب را فراهم می‌آورد. او نوشت: «این گفته مارکس که» مناسبات تولیدی هر جامعه‌ای یک کل را می‌سازند «آغازگاه روش‌شناختی و کلید شناخت تاریخی روابط اجتماعی است» (همان، ص ۱۰۳). بنابراین کلیت امر اساسی و نقطه ترجیح تلقی مارکسیستی است که آن را از تفکر بورژوایی جدا می‌کند.

از نظر لوکاچ روش مارکسیسم در مقابل علم بورژوایی تعریف می‌شود. روش علم بورژوایی (پوزیتیویسم) بر دوگانگی ذهن و عین تکیه دارد و دانش را حاصل بازتاب ذهن در عین می‌انگارد. در حالی که لوکاچ معتقد است دانش، تأمل نیست، دانستن به معنای کنش است، ذهن ما آینه‌ای نیست که واقعیت را بازتاب دهد (اباذری، ۱۳۷۸، ص ۱۹۵). بنابراین لوکاچ تأکید دارد که کلیت

انضمامی مقوله حقیقی واقعیت است و آن را به عنوان فرایند تاریخی - اجتماعی، انضمامی می‌سازد و وظیفه نفی نظری - ذهنی - هنری را به عنوان یک بعد ضروری وحدت عملی ذهن و عین تدوین می‌کند (مزاروش، ۱۳۸۷، ص ۴۸).

وحدت ذهن و عین دغدغه‌ای طولانی در آثار لوکاچ است. او در «نظریه رمان» بر آن است که در دوران اخیر وحدت ذهن و عین از هم گسسته است. به عبارت دیگر در حالی که در عصر حماسه ذهن بر عین منطبق بود در روزگار معاصر پیوند ذهن و عین فروپاشیده و رمان نمودار آن است. قهرمان روزگار معاصر نویسنده‌ای است که تلاش دارد تا در عرصه هنر به این تقابل پایان دهد؛ اما لوکاچ در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» وحدت ذهن و عین را نه به عنوان امری زیبایی‌شناختی بلکه به مثابه نوعی آرمان که پیش روی جنبش انقلابی قرار دارد طرح می‌کند. بنابراین تفاوت علم بورژوازی با مارکسیسم در موضع‌گیری آنها نسبت به شرایط موجود و هدف نهایی آنهاست؛ در حالی که پوزیتیویسم روش موجود برای کسب معرفت را مشروعیت می‌بخشد و بدین‌سان حافظ وضعیت موجود است، رویکرد مارکسیستی با انتخاب نوعی هدف آرمانی به نفی شرایط موجود می‌پردازد.

انتقاد دیگر لوکاچ به روش بورژوازی آن است که داده‌ها را فارغ از پیوند آنها با کلیت مورد توجه قرار می‌دهد. بدین‌سان مجموعه گسترده‌ای از رشته‌های تخصصی وجود دارد که هر یک داده‌ها را به شیوه خاص خود و بی ارتباط با دیگر رشته‌های علمی تحلیل و بررسی می‌کند. لوکاچ بر آن نیست که باید از بررسی‌های تخصصی دست کشید؛ چرا که «فرایند انتزاع و تجزیه عناصر در هر رشته یا گروه‌های خاص مسائل و مفاهیم یک رشته ناگزیر است؛ اما نکته تعیین‌کننده این است که آیا چنین تجزیه‌ای فقط وسیله‌ای برای شناخت کل است... یا این شناخت انتزاعی عرصه جزئی «خودفرمانی» خود را حفظ می‌کند و به هدفی برای خود بدل می‌شود. بنابراین مارکسیسم در تحلیل نهایی علوم مستقل حقوق، اقتصاد سیاسی، تاریخ و غیره را به رسمیت نمی‌شناسد، برای آن فقط یک علم تاریخی و دیالکتیکی واحد و به هم پیوسته وجود دارد: علم تکامل جامعه به مثابه کلیت» (لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۱۲۹).

پاشنه آشیل دیگر روش بورژوازی، رویکرد فردگرای آن است. لوکاچ مدعی است که باید شباهتی میان فاعل شناخت و موضوع آن وجود داشته باشد تا امکان حصول معرفت راستین فراهم آید و از آنجا که موضوع شناخت کلیت است و همچنین چون جزء نمی‌تواند بر کل احاطه یابد ناگزیر فاعل شناسایی نیز باید کلیت باشد. بنابراین روشن می‌شود که چرا علم بورژوازی همواره دچار کج فهمی‌های ناگزیر است. در واقع از آنجا که علم بورژوازی از منظر فردی به پدیده‌های

اجتماعی می‌نگرد (فردگرایی روش‌شناختی)، به طور سیستماتیک گرفتار دریافت‌هایی نادرست خواهد بود؛ چرا که «دیدگاه فرد نمی‌تواند به هیچ‌کلیتی برسد و در نهایت ممکن است به جنبه‌هایی از عرصه‌ای جزئی و غالباً به چیزی صرفاً تکه تکه بینجامد: به «امور واقع» بی‌ارتباط با هم یا به قوانین جزئی انتزاعی» (لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۱۲۹).

ناتوانی بورژوازی از دستیابی به دیدگاه عینی ناشی از موقعیت (ساختاری) آن در نظام سرمایه‌داری است. از منظر لوکاچ در جامعه مدرن، کلیت به مثابه فاعل شناخت را طبقات اجتماعی نمایندگی می‌کنند؛ اما طبقه بورژوا نمی‌تواند به نقش فاعل شناخت دست یابد؛ چرا که دستیابی به کلیت جز از طریق انحلال دیدگاه فردگرای بورژوازی ممکن نیست. بنابراین برای آنکه بورژوازی به فاعل شناخت بدل شود، باید از موقعیت بورژوای خود فاصله گیرد یا به تعبیر دیگر حاضر به دست کشیدن داوطلبانه از قدرت باشد (لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۱۶۶). این امر به نحوی دیگر برای طبقه دهقان نیز معنادار است؛ «زیرا اگر آنها به آگاهی کامل از موقعیت‌شان دست یابند، بهبودی ایستادگی‌شان در برابر ضرورت تحول تاریخی آشکار می‌شود و بدین ترتیب، بین منافع و آگاهی آنها رابطه تقابل تناقض‌آمیز دوجانبه‌ای برقرار می‌شود و از آنجا که آگاهی طبقاتی به صورت آگاهی متناسب و سازگار با منافع طبقاتی تعریف شده است، شناخت فلسفی امکان‌ناپذیری تحول آگاهی طبقاتی این دهقانان در واقعیت تاریخی بی‌میانجی نیز ممکن می‌گردد» (همان، ص ۱۷۷). اما از آنجا که آگاهی طبقاتی پرولتاریا در جهت منافع اوست، طبقه یاد شده تنها فاعل شناختی است که می‌تواند در دوران مدرن بی‌هیچ مشکلی به شناخت کلیت نایل آید.

تجربه‌باوری ساده‌انگارانه مشکل دیگر رویکرد بورژوایی است. تجربه‌باوری می‌پندارد که هر داده زندگی اقتصادی، هر آمار و هر رویداد خاصی، واقعیتی مهم است، آنها با تکیه بر روش علوم طبیعی گمان می‌کنند که با مشاهده، انتزاع و آزمایش می‌توانند واقعیات «خام» را بپرورند و به هم مرتبط کنند. حال آنکه واقعیات تنها از خلال گزینشی روش‌شناختی به داده‌های مهم بدل می‌شوند. در این راستا نوعی فرایند تفسیری وجود دارد که اجتناب‌ناپذیر است. لوکاچ بر آن است که حتی بی‌تفسیرترین هم‌نهادگی‌ها مستلزم نوعی «تفسیر» است (همان، ص ۹۶). ایراد تجربه‌باوری آن است که از یاد می‌برد که داده‌های موجود «درست در ساختار عینی خود» آفریده دوران سرمایه‌داری هستند. پیش از نظام سرمایه‌داری این امور چنین تفسیر نمی‌شدند و پس از آن نیز چنین نخواهند بود. از نظر لوکاچ برای آنکه از این «امور واقع» به امر واقع به معنای حقیقی آن برسیم، باید اوضاع و مشروط بودگی تاریخی‌شان را درک کنیم (همان، ص ۹۹).

معنای کلیت

لوکاچ در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» نوشت: «وجه تمایز قاطع مارکسیسم از علم بورژوازی، برتری انگیزه اقتصادی در تبیین تاریخ نیست؛ بلکه دیدگاه کلیت است» (همان، ص ۱۲۷). بنابراین می‌توان گفت که بنیان روش مارکسیستی، عطف توجه از امر جزئی به کلیت است. در نگاه لوکاچ کلیت، حقیقت واقعی و موضوع شناخت است. دانشی که در پی کسب کلیت نباشد، شی‌واره است و جهان را به شکلی وارونه باز می‌نماید. از سوی دیگر نوعی تناظر میان موضوع و فاعل شناخت ضروری است. از آنجا که موضوع شناخت کلیت است، ناگزیر فاعل آن نیز می‌بایست کلیت باشد. از این رو درک مفهوم کلیت، نکته کلیدی مارکسیسم به مثابه روش است.

کلیت در تلاقی لوکاچ به هیچ عنوان مفهومی روشن، ساده و ثابت نیست. دست کم پنج مفهوم کلیت را می‌توان در آثار او ردیابی کرد. مارتین جی در مقاله‌ای راهگشا با عنوان «مفهوم کلیت نزد لوکاچ و آدرنو» این پنج مفهوم را چنین صورت‌بندی می‌کند:

کلیت طولی: یک مترادف برای تاریخ عمومی (کلی) است که لوکاچ را با هگل و دیلتای مرتبط می‌سازد؛ اما تفاوتی نیز وجود داشت در حالی که دیلتای و هگل معتقد بودند که دانش کل‌گرا، گذشته نگر است به عبارت دیگر دانش از کل، تنها در انتها حاصل می‌شود، لوکاچ معتقد بود دانش از کل را می‌توان در میانه دریافت. این به معنای آن است که نقش برساننده ذهنیت در ایجاد کلیت و فرایند شناختی فهم آن اساساً یکی است.

کلیت عرضی: منظومه‌ای خاص از ساختارها و تمایلات اجتماعی متأثر از جریان یک دوره تاریخی و یا در یک فرهنگ در کل تاریخ. استفاده از این مفهوم به نظر ترولچ^۱ درباره کلیت‌های فردی نزدیک است. این اصطلاح فرایندگرا و در زمانی است و مجموعه‌ای ثابت‌تر از روابط را پیشنهاد می‌کند که یک کلیت را به مثابه امری در مقابل دیگری تعریف می‌کند.

کلیت بیانگر: این مفهوم بر آن فرض تکیه دارد که یک سوژه تکوینی، یک کلیت بخش، کلیت را از خلال خود عینیت‌بخشی پدید می‌آورد. این کلیت پس از «نظریه رمان» و پیش از فصل‌های آخر «تاریخ و آگاهی طبقاتی» در آثار لوکاچ دیده می‌شود و تأثیر عمیقی بر توسعه متأخر مارکسیسم انسان‌گرا دارد. این ایده با فیخته^۲ بیشتر ارتباط داشت تا هگل. می‌توان آن را کلیت تمرکز یافته یا بازتابی نامید از آن حیث که همه جلوه‌های معنادار کلیت بیانگر، به شکل ظریفی در مرکز تکوینی آن بازتاب می‌یابد.

1. Troeltsch

2. Fichte

کلیت مرکز زدوده: یک میدان نیرو از روابط که سازنده عناصری است که بدون ارجاع به کل قابل فهم نیستند؛ اما این کل نمی‌تواند به یک مرکز تکوینی یا بیانگر تقلیل داده شود. به بیان دیگر کلیت به مثابه عینیت بخشی سوژه بر سازنده دیده نمی‌شود؛ بلکه به عنوان منظومه‌ای از بر هم کنش‌ها بدون منشأی خاص در نظر گرفته می‌شود. این استفاده تجدید نظر شده از کلیت، مبنای نقد لوکاچ از تلقی رزا لوکزامبورگ^۱ از انقلاب کارگری ناب است.

کلیت هنجاری: کلیت به مثابه یک هدف خواستنی به سوی آنچه بشر می‌باید در عصر فروپاشی برای آن تلاش کند. در «نظریه رمان» نوستالوژی برای کلیت گذشته و حسرت برای آینده نشانه‌ای است بر هنجاری بودن کلیت (جی^۲، ۱۹۷۷، ص ۱۴۷-۱۷۴).

لوکاچ هم‌زمان برخی از مفاهیم کلیت را به کار می‌برد. برای نمونه در فصول انتهایی «تاریخ و آگاهی طبقاتی» و «دیالکتیک و دنباله‌روی» هم از مفهوم کلیت هنجاری بهره می‌برد و هم از کلیت مرکز زدوده. البته او فهم این امر را بر عهده مخاطب گذاشته و این مسئله بر پیچیدگی آثار او افزوده است. در عین حال باید در نظر داشت که کلیت مد نظر لوکاچ امری کاملاً نظری است. به عبارت دیگر پیوندی که میان جزء و کل برقرار می‌شود به معنای تحلیل همه پدیده‌های اجتماعی با نظریه‌ای خاص (در اینجا مارکسیسم) است.^۳ فرض لوکاچ بر آن است که می‌توان به‌گونه‌ای نظری نشان داد که تلقی‌های مارکس درست بوده‌اند و تنها مبنای نظری قابل دفاع را ایجاد کرده‌اند.

مفهوم میانجی

می‌توان گفت که میانجی‌گری مفهومی است درباره دیگری. کاپلستون بر آن است که در تلقی هگلی «در منطق ذات ما با مقولات آشکارا همبسته سروکار داریم؛ مانند جوهر و عرض و علت و معلول و بدین‌سان در قلمرو میانجی‌گری قرار داریم؛ اما هر یک از جفت مقوله همبسته میانجی «آن دیگری» انگاشته می‌شود؛ یعنی، چیزی جز خود تو میانجی اوست. برای مثال علت با گذر به ضد خود، یعنی به معلول که چیزی جز علت انگاشته می‌شود، است که علت می‌شود. همین‌گونه، معلول از راه نسبت با چیزی جز خود، یعنی علت، است که معلول می‌شود (کاپلستون، ۱۳۷۵، ص ۱۹۵).

1. Luksemburg

2. Jay

۳. البته لوکاچ در این زمینه به نوعی گزینش و البته تفسیر معتقد است؛ چرا که تمام داده‌ها به یک میزان ارزشمند نیستند و ساده‌ترین شمارش «امور واقع» و بی‌تفسیرترین هم نهادگی و قرینه‌سازی نیز مستلزم نوعی تفسیر است (لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۹۶).

چارلز تیلور این مفهوم را چنین توضیح می‌دهد: «در آثار هگل ما زمانی به چیزی بلاواسطه [بی‌میانجی] می‌گوییم که فی‌نفسه وجود داشته باشد و ضرورتاً به چیز دیگری مربوط و وابسته نباشد. در غیر این صورت آن را با میانجی یا «باواسطه» می‌نامیم... اگر ما به کسی بگوییم «انسان» از او به عنوان موجودی بلاواسطه یاد کرده‌ایم انگار که وی فی‌نفسه وجود دارد. اما هنگامی که از او به عنوان پدر یا برادر یا پسر یاد می‌کنیم وجود وی با میانجی یا باواسطه است؛ زیرا وجود او نیازمند داشتن رابطه‌ای با سایر افراد است. هگل معتقد است اندکی تأمل نشان می‌دهد که خطاست چیزی را بلاواسطه بدانیم، چرا که هر چیزی به چیزی دیگر و در غایت به کل وابسته است»^۱.

نکته مهم و قابل بحث آن است که در روش مورد نظر لوکاچ هم فاعل و هم موضوع شناخت از خلال نوعی میانجی‌گری ممکن می‌شوند. در سطح موضوع شناخت، لوکاچ امور را به مثابه میانجی‌های کل در نظر می‌گیرد. انزوای جزء از کل یا عدم در نظر گرفتن وساطت‌ها، به معنای به رسمیت شناختن طبیعت ثانوی است که حاصل رویکرد شی‌واره بورژوازی به جهان است. روش دیالکتیک به معنای قرار دادن هرچیز درون کلیت و دیدن نسبت جزء با کل است، به معنای الغای طبیعت ثانوی و وجه بلاواسطه امور. طبیعت ثانوی همان نمود است که از طریق قرار گرفتن در کلیت به جوهر بدل می‌شود. روش دیالکتیک پذیرش و رفع هم‌زمان هستی بی‌واسطه است. باید در نظر داشت که میانجی‌های یاد شده خود نوعی کلیت هستند. همان‌گونه که مزاروش خاطر نشان کرده است: «وساطت‌های انضمامی که کلیت انضمامی را ایجاد می‌کنند، خود کلیت‌های جزئی هستند که ارتباط درونی تنگاتنگی (که به طور متقابل در هم نفوذ می‌کنند) دارند، این وساطت‌ها ویژگی یک کلیت را از نفوذ متقابل صفات گوناگون و اشکال گوناگون وساطت به دست می‌آورند» (مزاروش، ۱۳۸۷، ص ۶۴).

فاعل شناخت نیز از خلال نوعی میانجی‌گری ساخته می‌شود. از نظر لوکاچ اشکال سازمانی پرولتاریا، و در وهله نخست حزب، اشکال واقعی میانجی‌گری هستند که آگاهی پرولتاریا با آنها و از طریق آنها رشد می‌یابد و به سطحی می‌رسد که با هستی اجتماعی پرولتاریا منطبق است (لوکاچ، ۱۳۹۰، ص ۱۱۵). بنابراین در بستر اجتماعی نیز نوعی حرکت به سمت کلیت در جریان است که از خلال برخی میانجی‌ها بروز می‌کند.

۱. بسط این تلقی هگلی را می‌توان در «ارباب و بنده» به ترجمه حمید عنایت یافت. هگل در آن نوشتار که بخشی از پدیدارشناسی روح است به خوبی پیوند ارباب و بنده را روشن می‌کند و عدم امکان وجود ارباب بدون بنده را به بحث می‌گذارد.

روش دستیابی به موضوع و فاعل شناخت

۴-۱. رابطه دیالکتیکی و دستیابی به موضوع شناخت

لوکاچ معتقد بود که ساختار واقعی پدیده‌های اجتماعی بلاواسطه مشهود نیستند؛ اما اشکال مستقیم نمود هستی اجتماعی، تخیلات ذهنی مغز نیستند؛ بلکه اشکال واقعی وجود و شرایط وجود سرمایه‌داری هستند. برای مردمی که در جامعه سرمایه‌داری زندگی می‌کنند، بدیهی و در حقیقت طبیعی به نظر می‌رسد که از این اشکال جانبداری کنند و نکوشند به روابط متقابل درونی و پنهان آنها (روابط میانجی‌گرانه، میانجی‌گری) پی ببرند، روابطی که پدیده‌ها از طریق آنها با واقعیت مرتبط می‌شوند و تنها با شناخت این روابط است که این اشکال در بستر صحیح‌شان درک می‌شوند (لوکاچ، ۱۳۹۰، ص ۱۱۷). اما طبقه کارگر قادر است از این «امور واقع» به امر واقع به معنای حقیقی آن دست یابد. برای این کار لازم است اوضاع و مشروط بودگی تاریخی‌شان را درک کند.

لوکاچ توضیح می‌دهد که برای درک درست امور واقع، نخست باید تفاوت میان وجود واقعی و هسته درونی آنها، میان بازنمودهای ما از آنها و مفاهیم‌شان را به روشنی و دقت درک کرد. بنابراین باید از یک سو پدیده‌ها را از صورت معین بی‌واسطه‌شان جدا کرد و میانجی‌هایی را یافت که دستیابی به هسته و ذات آنها و شناخت این ذات را امکان‌پذیر می‌کنند و از سوی دیگر باید به درک جنبه پدیداری و نمود بیرونی آنها رسید که شکل تظاهر ضروری هسته درونی آنها به حساب می‌آید. ضروری بودن این شکل تظاهری به علت خصلت تاریخی امور واقع و نیز به این علت است که آنها در بستر جامعه سرمایه‌داری رشد کرده‌اند. این تعیین دوگانه، این پذیرش و رفع هم‌زمان هستی بی‌واسطه، همان رابطه دیالکتیکی است (لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۱۰۰).

حاصل این اقدام دستیابی به کلیت انضمامی است؛ اما باید دانست که این کلیت انضمامی به هیچ عنوان به نحوی بی‌میانجی در اختیار اندیشه قرار نمی‌گیرد. لوکاچ از قول مارکس می‌نویسد: «امر انضمامی از آن رو انضمامی است که هم نهاد چندین تعیین و در نتیجه، وحدت عناصر کثیر است... امر انضمامی با آنکه آغازگاه ادراک و بازنمود است در اندیشه به صورت فرایند هم نهادن، یعنی به صورت نتیجه، و نه آغازگاه نمودار می‌شود» (همان، ص ۱۰۱).

لوکاچ تلقی رایج درباره دیالکتیک را رد می‌کند و آن را چیزی فراتر از تأثیر متقابل می‌داند. از نظر او اگر دیالکتیک را به صورت تأثیر متقابل دو چیز تغییرناپذیر تصور کنیم، ذره‌ای در راه شناخت واقعیت اجتماعی پیش نرفته‌ایم؛ زیرا در مثال زیر نیز تأثیر متقابل وجود دارد:

هنگامی که یک توپ متحرک بیلبارد به توپ ساکنی می‌خورد، اولی بر اثر ضربه به تغییر مسیر می‌دهد و دومی به حرکت می‌افتد و این تأثیر متقابل همچنان ادامه می‌یابد؛ اما تأثیر متقابل

دیالکتیکی چیزی بیش از تأثیر متقابل چیزهای تغییرناپذیر است. این تأثیر متقابل، امکان‌پذیر نیست مگر در پیوند با کل؛ رابطه با کل، تعیین‌کننده صورت عینی تمام موضوعات شناخت است. هر دگرگونی اساسی و مهمی برای شناخت به شکل دگرگونی رابطه با کل و از همین رهگذر به مثابه دگرگونی خود صورت‌عینیت جلوه‌گر می‌شود (همان، ص ۱۰۸).

از نظر لوکاچ برداشت دیالکتیکی از کلیت که به فاصله گرفتن از واقعیت بی‌میانجی می‌انجامد، یگانه روشی است که می‌تواند در عرصه اندیشه به درک و بازآفرینی واقعیت پردازد. تفاوت روش یاد شده با روش رایج در علوم طبیعی که به آرمان روش‌شناختی دیگر علوم نیز تبدیل شده، آن است که می‌تواند وجود تناقض و تعارض در موضوع مورد پژوهش خود را بپذیرد. در این روش وجود تناقض‌ها نشان نارسایی درک علمی از واقعیت نیستند؛ بلکه به نحوی جدایی‌ناپذیر به ذات خود واقعیت، به ذات جامعه سرمایه‌داری تعلق دارند. با شناخت کلیت، آنها رفع نمی‌شوند؛ بلکه به عنوان تناقض‌های ضروری که از دل تعارض‌های این نظام تولیدی بیرون آمده‌اند دیده می‌شوند. هنگامی که نظریه، به مثابه شناخت کلیت، راه رفع و حل این تضادها را می‌گشاید، این کار را با نشان دادن گرایش‌های واقعی فرایند پیشرفت جامعه انجام می‌دهد، گرایش‌هایی که باید در واقعیت اجتماعی و در جریان پیشرفت اجتماعی، این تناقض‌ها را واقعاً رفع کنند (همان، ص ۱۰۴).

۲-۴. تخصیص آگاهی و ایجاد فاعل شناخت

منظور از آگاهی تخصیص داده شده، آگاهی‌ای است که با جایگاه اقتصادی عینی پرولتاریا در هر لحظه منطبق است و پرولتاریا می‌تواند به آن نایل شود (لوکاچ، ۱۳۹۰، ص ۹۸). لزوم تخصیص ناشی از این واقعیت است که اندیشه‌های واقعی (طبقات، احزاب و رهبران) درباره موقعیت‌های معین، لزوماً به دلیل جایگاه طبقاتی‌شان همیشه اندیشه‌های درستی نیستند. میان آگاهی از موقعیتی که عملاً دارند و آن آگاهی که با توجه به جایگاه طبقاتی‌شان می‌توانند داشته باشند، فاصله‌ای وجود دارد. دورنمای پر کردن این فاصله همانا وظیفه‌ای است که احزاب و رهبران پیش روی خود دارند (همان، ص ۹۸). اشکال سازمانی پرولتاریا، در وهله نخست حزب، اشکال واقعی میانجی‌گری هستند که آگاهی پرولتاریا با آنها و از طریق آنها رشد می‌یابد و به سطحی می‌رسد که با هستی اجتماعی پرولتاریا منطبق است (همان، ص ۱۱۵).

تخصیص دادن آگاهی ناشی از این فرض اساسی است که امکان دستیابی به عینیت ممکن است. دستیابی به عینیت موقعیتی فرادست می‌آفریند که بر اساس آن می‌توان دیگران را رهبری کرد.

اما در درون این ایده این فرض اساسی نیز وجود دارد که اعضای طبقه کارگر نمی‌توانند بدون کمک به درکی از خویش‌دستی یابند. لوکاچ معتقد است نمی‌توان طبقه کارگر را به حال خود وا گذاشت تا به آگاهی دست یابد. چنین آگاهی هرگز رخ نخواهد داد؛ چون «ساختار واقعی پدیده‌های اجتماعی بلاواسطه مشهود نیستند؛ اما اشکال مستقیم نمود هستی اجتماعی، تخیلات ذهنی مغز نیستند؛ بلکه اشکال واقعی وجود و شرایط وجود سرمایه‌داری‌اند. برای مردمی که در جامعه سرمایه‌داری زندگی می‌کنند، بدیهی و در حقیقت «طبیعی» به نظر می‌رسد که از این اشکال جانبداری کنند و نکوشند به روابط متقابل درونی و پنهانی آنها (روابط میانجی‌گرانه، میانجی‌گری) پی ببرند، روابطی که پدیده‌ها از طریق آنها، با واقعیت مرتبط می‌شوند و تنها با شناخت این روابط است که این اشکال در بستر صحیح‌شان درک می‌شوند» (همان، ص ۱۱۷). در نتیجه باید آگاهی را به پرولتاریا اختصاص داد یا به تعبیر دیگر باید پرولتاریا را در جایگاه فاعل شناخت قرار داد.

تناقض روش شناختی

لوکاچ همواره بر پیوند آگاهی با شرایط تاریخی و اجتماعی تأکید دارد: «اعتقاد دارم که شناخت ما از طبیعت اجتماعاً باواسطه است؛ زیرا بنیاد مادی آن اجتماعاً مورد وساطت قرار می‌گیرد... اگر علت دگرگونی شناخت‌مان را از طبیعت در دگرگونی هستی اجتماعی جویا نشویم... باید بپذیریم که تغییرات بنیادی در علوم طبیعی در هر زمان، بازتاب تغییراتی در طبیعت است» (لوکاچ، ۱۳۹۰، ص ۱۵۲). این استدلال به سرعت نتایج روش شناختی و نظری مارکسیسم را در بر می‌گیرد. اگر شناخت ما به وساطت اجتماع حاصل می‌شود، این شناخت چگونه می‌تواند عینی و معتبر باشد؟ لوکاچ تلاش می‌کند تا به این پرسش پاسخ دهد^۱.

چنانکه گفتیم لوکاچ بر آن است که کلیت هم موضوع و هم فاعل شناخت است؛ اما به نظر می‌رسد که موضوع و فاعل شناخت اموری تاریخی‌اند. این نظام سرمایه‌داری است که موضوع شناخت را اگر نه ایجاد لاقلاً شفاف کرده است؛ چرا که منافع اقتصادی طبقات به عنوان نیروی محرک تاریخ، فقط در دوران سرمایه‌داری با آشکاری و خلوص تمام نمایان می‌شود: «در دوران دوره‌های پیش از سرمایه‌داری، استنتاج طبقات از واقعیت تاریخی بی‌واسطه فقط از رهگذر تفسیر تاریخ امکان‌پذیر بود؛ اما در سرمایه‌داری، طبقات خود همین واقعیت بی‌واسطه و تاریخی‌اند»

۱. پاسخ او پراکنده و در قسمت‌های مختلف نوشته‌هایش یافت می‌شود. هماهنگ کردن و در کنار هم نهادن این استدلالات حاصل نوعی تفسیر است که امیدواریم اصل مباحث او را خدشه‌دار نکرده باشد.

(لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۱۷۲). از سوی دیگر فاعل شناخت نیز تا پیش از نظام سرمایه‌داری وجود نداشته است. بنابراین پیش و پس از سرمایه‌داری نمی‌توان به چنین شناختی دست یافت. به عبارت دیگر رویکرد مارکسیستی تنها در بستر نظام سرمایه‌داری ممکن است و پیش از آن ناممکن و پس از آن به گونه دیگری است.

لوکاچ بر آن است که تاریخ‌مند کردن مارکسیسم تأثیری در عینیت نتایج و صحت روش شناختی آن ندارد. او با تکیه بر رویکردی تکاملی معتقد است که مارکسیسم حاصل پیشرفت فرایند تاریخی است و همین امر نشانگر صحت آن است. این رویکرد تکاملی به شکلی طنزآلود یادآور حامی سرسخت پوزیتویسم، آگوست کنت است. مرور کوتاهی بر شیوه استدلال او این مسئله را روشن می‌کند. از نظر لوکاچ آگاهی دارای سطوحی است و شناخت طبیعت «زودتر از جامعه آشکار می‌شود» (همان، ص ۱۶۶). به عبارتی گرچه مبارزه‌ای که در مورد علم نجوم کپرنیکی برپا شد، هم‌زمان شکل ایدئولوژیک مبارزه طبقاتی بود؛ اما نباید فرض کرد که نجوم کپرنیکی به همان میزان تلقی‌های پیشین نامعتبر است. علوم طبیعی در یک فرایند تاریخی به عینیت دست می‌یابد، همان‌طور که آگاهی نسبت به امر اجتماعی در مرحله‌ای از تاریخ و بر اساس شرایط اجتماعی مناسب رخ خواهد داد. بنابراین گرچه آگاهی پرولتاریا مشروط به شرایط طبقاتی است؛ اما در عین حال درست و عینی است (همان، ص ۱۶۴).

واضح است که این پاسخ قانع‌کننده نیست؛ چرا که حتی اگر فرض کنیم ذهن و عین در مرحله‌ای بر هم منطبق می‌شوند دلیل روشنی وجود ندارد که گمان کنیم ما در آن مرحله قرار داریم. چنین فرضی مستلزم شناسایی مراحل تاریخی به شکلی عینی و فارغ از خاستگاه اجتماعی است. این امر نیازمند قرار گرفتن در نقطه‌ای بیرونی است. این در حالی است که لوکاچ معتقد است تنها مارکسیسم - که خود تاریخ‌مند است - می‌تواند مدعی کشف مراحل تاریخ باشد.

لوکاچ این پاسخ را به صورت دیگری صورت‌بندی کرده است: «ماتریالیسم تاریخی می‌تواند و باید در مورد خودش به کار بسته شود؛ اما این امر نباید به نسبی‌باوری تام بینجامد... حقایق گوه‌رین ماتریالیسم تاریخی... حقایقی در درون یک نظم اجتماعی و نظام تولیدی خاص‌اند و به همین عنوان، و فقط به همین عنوان، ادعای اعتبار مطلق دارند؛ اما این امر نافی آن نیست که جامعه‌های دیگری پیدا شوند که به علت ذات ساختار اجتماعی‌شان از مقوله‌ها و مجموعه حقایق دیگری پیروی کنند» (لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۴۱۵). این پاسخ قانع‌کننده‌تر به نظر می‌رسد؛ اما مشکل آنجاست که برخلاف ادعای لوکاچ نتیجه آن ناشی از اعمال ماتریالیسم تاریخی بر خودش نیست. اگر آگاهی به طور اجتماعی مشروط باشد، تغییر در شرایط اجتماعی فاعل شناخت، شناخت او در

مورد موضوع شناخت را تغییر خواهد داد. این در حالی است که لوکاخ بر آن است که دیدگاه پرولتاریا نسبت به نظام سرمایه‌داری عینی است؛ اما چنانکه جامعه دیگری پدید آید مجموعه مقوله‌ها و حقایق دیگری برای تحلیل آن جامعه ضروری است. بنابراین صحت دریافت پرولتاریا مشروط به تاریخ و شرایط اجتماعی نیست و چنانکه پیشتر گفتیم چنین ادعایی نیازمند اتخاذ موضعی بیرون از مناسبات تاریخی و اجتماعی است. اتخاذ چنین موضعی به معنای عدول از ایده کسب آگاهی با میانجی‌گری اجتماع است.

پاسخ دیگر لوکاخ به این مسئله تأکید بر صحت منطقی و استدلالی و وجه انتقادی روش یاد شده است. روش مارکسیستی از آن رو بر روش بورژوازی برتری دارد که درک بهتری از جهان را ارائه می‌کند. بنابراین لوکاخ سطحی از آگاهی را بر سطوح دیگر برتری می‌دهد و ادعا می‌کند که این امر نه به آن دلیل است که یکی برخلاف دیگری پیوند خود را با هستی اجتماعی بر سازنده‌اش گسسته است - چرا که چنین گسستی ممکن نیست - بلکه به آن دلیل است که یک آگاهی با جایگاه اقتصادی و اجتماعی طبقه به عنوان یک تمامیت منطبق است حال آنکه آگاهی دیگر به بی‌واسطگی منافی مشخص و موقت چسبیده است. تفاوت آنها در این موضوع مشخص می‌شود که تحلیل هرکدامشان از آن وجود اجتماعی که محصول آن هستند، تا چه حد ژرف یا سطحی، دیالکتیکی یا مکانیکی، عملی - انتقادی یا ایدئولوژیک - بت‌واره‌پرستانه است (لوکاخ، ۱۳۹۰، ص ۱۰۵). برای پذیرش این استدلال نیز بار دیگر لازم است که به نقطه‌ای بیرون از مناسبات اجتماعی قائل شویم تا با تکیه بر آن انطباق یا عدم انطباق آگاهی با هستی اجتماعی را ارزیابی کنیم. اما لوکاخ، حتی در همین عبارات، قائل به وجود چنین موقعیت بیرونی نیست. بنابراین مشکل همچنان باقی می‌ماند. تنها راه باقیمانده اعتقاد به نوعی روشنفکر بی طبقه یا به تعبیر مانهایم طبقه روشنفکر است. لوکاخ دست کم در برخی از موارد به سمت چنین رویکردی پیش رفته است. تکیه بر حزب پیشرو و روشنفکر تخصیص دهنده آگاهی نمونه مشخصی از میل نخبه‌گرایانه رویکرد لوکاخ است. عدم پذیرش چنین نخبه‌گرایی به نسبی‌سازی همه امور منجر می‌شود که رویکرد انقلابی روش مارکسیستی را با خطر مواجه می‌کند و اتخاذ آن بسیاری از مفروضات اصلی این روش را کنار می‌گذارد.

جمع‌بندی

لوکاخ مارکسیسم را بیشتر به مثابه یک روش در نظر می‌گرفت تا یک نظریه ناب. مارکسیسم ارتدوکس از نظر او تنها در پذیرش روش مارکس معنا داشت و ضرورتاً به معنای پذیرش نتایج

نظریه‌های او نمی‌شد. لوکاچ در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» نوشت: «در واقع وظیفه ما... درک درست ذات روش مارکس و کاربرد درست آن است و نه «اصلاح» آن به هیچ معنایی» (لوکاچ، ۱۳۷۷، ص ۸۱).

از نظر او هدف روش‌شناسی مارکس دستیابی به کلیت انضمامی بود. کلیت هم موضوع شناخت و هم فاعل آن بود. از نظر لوکاچ برای شناخت کلیت باید پیوند میان امر جزئی و کلی را تشخیص داد و بدین وسیله امور را از ماهیت بلاواسطه‌شان جدا کرد و به جوهر آنها دست یافت. او چنین روشی را دیالکتیک می‌نامید. روش دیالکتیک مستلزم در نظر گرفتن تاریخ امور جزئی است تا جایگاه آنها در کلیت روشن شود. مسئله آن است که این روش در مورد خود روش مارکسیستی نیز قابل اعمال است. بنابراین لوکاچ با پرسشی دشوار مواجه بود: اگر روش مارکسیسم نیز تاریخ‌مند است به چه دلیل باید آن را عینی شمرد و یا برتر از دیگر روش‌های علوم طبیعی یا رویکردهای بورژوازی دانست؟

لوکاچ در پاسخ به این پرسش مردد بود. پاسخ‌های او لزوماً به اتخاذ نوعی موقعیت بیرون از شرایط تاریخی و اجتماعی گرایش داشت که به تمایلات نخبه‌گرایانه منجر می‌شد. اما اتخاذ چنین موضعی مستلزم چشم‌پوشی از برخی مفروضات اصلی روش ماتریالیسم تاریخی بود. این امر تناقض روش‌شناسی انقلابی بود که تلاش داشت همه چیز را در درون تاریخ قرار دهد و به مثابه جزئی از کل در نظر گیرد؛ اما درست به همین دلیل قادر نبود خود را به عنوان جزئی از کل در نظر گیرد.

منابع

۱. اباذری، یوسف (۱۳۷۸)، خرد جامعه‌شناسی، تهران: طرح نو.
 ۲. بلوخ، ارنست و دیگران (۱۳۹۱)، زیبایی‌شناسی و سیاست، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: نشر ژرف.
 ۳. پارکینسون، جی (بهار و تابستان ۱۳۷۵)، «لوکاچ و جامعه‌شناسی ادبیات»، فصلنامه ارغنون، سال سوم، شماره ۹ و ۱۰.
 ۴. رابرتس، آدام (۱۳۸۶)، فردریک جیمسون، ترجمه وحید ولی زاده، تهران: نشر نی.
 ۵. کاپلستون، فردریک چارلز (۱۳۷۵)، تاریخ فلسفه (جلد هفتم، از فیشته تا هگل)، ترجمه داریوش آشوری، تهران: سروش.
 ۶. کتler، دیوید (۱۳۸۵)، گنورگ لوکاچ در انقلاب مجارستان، ترجمه صالح نجفی، تهران: گام نو.
 ۷. لوکاچ، جورج (۱۳۸۱)، نظریه رمان، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: نشر قصه.
 ۸. لوکاچ، جورج (۱۳۸۲)، جان و صورت، ترجمه رضا رضایی، تهران: نشر ماهی.
 ۹. لوکاچ، جورج (۱۳۷۷)، تاریخ و آگاهی طبقاتی، ترجمه محمد جعفر پوینده، تهران: تجربه.
 ۱۰. لوکاچ، جورج (۱۳۸۶)، نویسنده، نقد و فرهنگ، ترجمه اکبر معصوم بیگی، تهران: نشر دیگر.
 ۱۱. لوکاچ، جورج (۱۳۸۷)، در دفاع از تاریخ و آگاهی طبقاتی (دنباله روی و دیالکتیک)، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: آگه.
 ۱۲. مزاروش، ایستوان (۱۳۸۷)، مفهوم دیالکتیک از نظر لوکاچ، ترجمه اقبال طالقانی، تهران: نشر چشمه.
13. Jay, Martin (1977), "The Concept of Totality in Lukacs and Aderno", in *VARIETIES OF MARXISM*, edited by Sholomo A Vineri, *The Hague, The Netherlands*. Pp. 147-174.
- Lukacs, Georg (1972), Tactics and Ethics, in Georg Lukacs, Political Writings, 1919-1929. Translated by Rodney Livingstone; N.L.B.*